

دو کد خدا

بقلم
عجائب مبینی شریف

بها: ۱۵ روپيا

شرکت چاپ رنگين

کتابهای دیگر

از نویسنده این کتاب

- ۱ - آواز فرشتگان یا شعرهای کودکان برای
کودکستانها و اطفال ۴ تا ۸ ساله از چاپ دوم موجود است
- ۲ - قصه‌های شیرین
تمام شده
- ۳ - کربه‌های شیپورزن
موجود است

محل فروش تمام کتابخانه‌های معتبر

مرکز عمده فروشی

ابن سینا - دانش: خیابان سعدی - دانش: خیابان ناصریه

دو کد خدا

اسکن شد

بقلم
عجاس مہدی شریف

اسفند ماہ ۱۳۲۹

شرکت چاپ رنگین

بچه های عزیز من!

چون میدانم که شما بسیار کنجکاو و باهوش هستید، میخواهد همه چیز را ببینید و از هر چیز سردر بیاورید. من هم بانهیه هر کتاب برای شما دانستنیهای تازه و دیدنیهای جدید فراهم میکنم و آنها را در دسترس شما میگذارم.

سه کتاب آواز فرشتگان و قصه های شیرین و گربه های شیپورزن بشعر بود و یقین دارم که شما آنها را خواندید و منتظر کتاب دیگر بودید. اما این کتاب که نامش «دو کدخدا» است بنشر یعنی سخن آزادی و بی وزن و قافیه نوشته شده.

شما پس از خواندن این کتاب بازندگانی مردم ده که دهقانان و برزگران و گاوداران و گوسفندداران باشند آشنا شوید و درمیابید که زندگانی درده زندگانی آرام و بی دردسر و بهترین زندگانیست و هر کسی که بخواند از جنجال و هیاهوی شهر نجات یابد و بهترین پناهگاه است. از همه چیز مهمتر متوجه میشوید که تحصیل کردن و باسواد شدن برای پشت میز اداره نشستن و خوردن نان دولت نیست، بلکه باید علم و سواد را برای پیشرفت کارها و تهیه وسائل زندگانی و فراوانی نعمت و کمی زحمت بکاربرد نه برای ترك کارهای مفید و نشستن با امید دیگران. اگر خدای نکرده روزی بیاید که تمام کشاورزان دست از کار بکشند از کجا القمه ای نان برای مردم پیدا خواهد شد؟

بچه های هوشمند باید دهقانان و کشاورزان را دوست بدانند و قدر

آنان را بدانند . اگر پدرشان کشاورز است باو کمک کنند و کارها را یاد بگیرند تا در بزرگی کشاورز خوبی بشوند و اگر پدرشان کشاورز و دهقان نیست ولی شوق و استعداد کشاورزی را دادند غفلت نکنند و این کار مفید را پیشه خود قرار دهند .

زیرا که بعد از خداوند فراهم آورنده رزق و روزی انسان و حیوان کشاورزانند .

امیدوارم که مردم ده نشین و کشاورزان عزیزمان نیز بقدر و ارزش خودپی ببرند و دست از کار مفید و حیاتی خویش برندارند و کشور را با هنر و کار خود آباد و پر نعمت و مردم کشور را سیر و نیرومند سازند .

دانه هر کس بزمین میپاشد بهترین بنده یزدان باشد
برزگر هست جهان را چون جان زنده باشند همه برزگران

عباس یهینی شریف

اسفندماه ۱۳۲۹

چوپان مهربان

احمد پسر بچه چوپان، هر روز صبح زود، قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار میشد و پس از نظافت و انجام سایر کارها، صبحانه خود را که نان خانگی دستپخت مادر و پنیر تازه ساخته پدر، از شیر گوسفندان و چند چای شیرین بود میخورد و ناهار خود را که از همان نان و پنیر و گاهی کمی گوشت کوبیده از شام شب پیش بود، در سفره چادر شبی خود می پیچید و آن را پشت میبست و برای چراندن گوسفندان از خانه بیرون میرفت.

آغل گوسفندان پهلوئی خانه بود و هر روز در همین موقع گوسفندان پشت در جمع میشدند و انتظار چوپان مهربان خود را میکشیدند که بیاید و در را باز کند و آنها را برای چریدن علفهای کوه و بیابان از آغل بیرون ببرد.

احمد هم که از انتظار گوسفندان بی زبان خود باخبر بود، آنها را زیاد بانتظار نمیگذاشت و هر روز در موقع معین بسراغشان میآمد و در آغل را بروی آنها باز میکرد و شکمهای گرسنه آنها را از انتظار بیرون میآورد. همینکه در آغل باز میشد میش و بز و بره همه باهم بسمت دره هجوم میآوردند و با فشار و هیاهو آغل را ترک میگفتند و راه بیابان را پیش میگرفتند.

گوسفندان که از ده بیرون میرفتند، تازه اشعه طلائی آفتاب صبح قلّه کوهها را زرد اندود کرده و هنوز دامن کوهسار از تاریکی شب پاک نشده بود.



احمد از طلوع صبح تا غروب آفتاب بكمك سك باو فامهر بان خود
 گوسفندان عزیزش را در کوه و دشت میچرانند و علفهای سبز و گل‌های
 رنگارنگ بیابان را با آنها میخوراند و از کار خود چنان راضی بود که هیچ کاری
 را بهتر از چراندن گوسفندان و سیر کردن شکم يك مشت حیوان نمیدانست
 و کلاه نمد خود را بتاج سلطنت و چوبدستش را بعصای وزارت و سك خویش
 را بعالمی یار و یاور و گوسفندان را بدارائی عالم نمیداد و بهمین جهت
 همیشه شاد و از حال و روز کار خود راضی بود و هیچگاه از کار خود خسته
 و ناراحت نمیشد .

قلب مهربان او راضی نمیشد که گوسفندان بیچاره را هر چه هم
 بچپ و راست بروند و پس و پیش بیفتند و از او فرمان نبرند با چوب و سك
 بزند و با آنها را با صداهای خشن و فریادهای ناهنجار بترساند، فقط آنها را
 با سوت، هی هی، بیا و برو هدایت میکرد و بعضی اوقات آنها را با اسم صدا
 میزد و میگفت کل! بیا، چپش! برو، قوچ بدو، بزغاله بر گردد. گاهی
 چندتای آنها را که زیاد عقب میماندند و در چریدن و راه رفتن کندی

میگردند یکی یکی در بغل میگرفت و با آنها حرف میزد و میگفت: ها! خسته شدی؟ پات جلو نمیره؟ بینم سمت زخم نشده باشه! نه، فقط تنبل شدی. پس از گفتن این حرفها چند بوسه بسرو روی آنها میزد و ولشان میکرد. گوسفندان هم مثل اینکه حرف چوپان خود را میفهمیدند، تا از دست اورها میشدند میدویدند و بگله میرسیدند. تمام گوسفندان با احمد چنان انس گرفته بودند که هیچوقت دوست نداشتند که چوپانشان از آنها دور شود، بهمین جهت همیشه چند قدمی بیش، از او جلو تر نمیرفتند.

مهربانی و رفتار محبت آمیز احمد در سگ گله نیز تأثیر کرده و او را هم نسبت بگوسفندان مهربان و با محبت بار آورده بود و اگر گاهی بسگی و وحشی یا گرگی که در کمین گوسفندان بود نمیرسید و برای راندن آنها و نجات کله حمله ای بسک و هجومی بگرك نمیگرد مانند گوسفندی بی آزار و سربزیر و بی سرو صدا بود. گله چند ساعتی که میچرید و گوسفندان از گرسنگی شب بیش نجات میافتند و دیگر بچرا میلی نداشتند، احمد تخته سنگی پیدا میکرد و بر روی آن می نشست و پس از کمی استراحت و رفع خستگی نی لبك كوچك خود را بلب میگذاشت و برای گوسفندان نی میزد و آواز میخواند. میشها هم تا میتوانستند از علفها میچریدند و پستانهای كوچك خود را که مادر احمد برای نرسیدن بلب بره ها در کیسه کرده بود پشیر میساختند و آنرا برای بردن بخانه و تقسیم بین بره های كوچك و صاحبشان ذخیره میکردند.

گردش در دشت و کوه و چراندن گوسفندان، احمد را چنان خوشحال و شاد نگاه داشته بود که هیچگاه غمی بدل او راه نمی یافت، همیشه لبش خندان و رویش تابان بود و بکوچکترین چیزی که پیش

میآمد دهانش از هم باز میشد و از ته دل قهقهه میخندید .
هنگامی که بر روی قلّه کوههای بلند راه میرفت و سرپوش آبی
آسمان را بالای سرو تمام دشت و بیابان را زیر پای خود میدید از شادی
در پوست نمیگنجید و از ته دل فریاد بر میآورد و میخواند:

ماده نشینان مردان کاریم از کار کز دن عاری نداریم
گاهی بکوشش درد دشت و صحرا گاهی بزحمت در کوهساریم
انسان و حیوان سپر ندامت ما یاوران پرورد کاریم
بچههای ده چون همیشه احمد را سرخوش میدیدند چنانکه در
در ذرات مرسوم است و خود مردم برای هر کس اسمی می گذارند اسم
او را احمد خوشه گذاشته بودند و او را باین اسم صدا میزدند .

حالا احمد گاهی فمگین همیشه

احمد که هیچوقت خنده از دهانش دور نمیشد و چین و چروک
افسردگی و غمگینی پیشانی و ابروان او نمیآفتاد از یک چیز گاهی دلتنک
و افسرده خاطر میشد و قلب روشن او را گرد کدورت و ملال میگرفت. در
این وقت روی باز خود را درهم میکشید و دهان خندانش با حال دلتنگی
بسته میشد . آن چیز مشاهده بچههایی بود که در ده، همسال و همسر او
بودند و سرشها با او بر سر گذر ده تورنا و قایم باشک و گر کم و کله میبرم
بازی میکردند و او در تمام بازیها از همه پیش بود و از همه میبرد اما اینها
روزها بدبستان میرفتند و درس میخواندند و میتوانستند کتاب بخوانند
و چیز بنویسند اما او از رفتن ب مدرسه و خواندن و نوشتن محروم بود و
چوپانی و نگاهداری گوسفندان و شیردوشیدن و کمک بیدر در کارهای
زراعت و آبیاری باو مجال مدرسه رفتن را نمیداد . دبستان هم مانند
دبستانهای شهر بدون تناسب با فصل کار و وضع بچههای ده در شهر یورماه

باز و شروع بدرس و در خردادماه سال بعد پس از انجام یافتن امتحانات تعطیل میشد. ساعات درس روزانه نیز مانند ساعات درس دبستانهای شهر از هشت صبح تا نیم بظهر و از دو بعد از ظهر تا چهار بود و طوری نبود که احمد بتواند پس از انجام دادن کارهای روزانه خود به تحصیل بپردازد. فصل تحصیل هم با وضع کار او متناسب نبود که بتواند چاره بیسوادی و رفع غم و غصه خود را بکند.

بنابراین هر وقت بیاد بیسوادی و تیرگی روح خود میافتاد آه میکشید

و غصه میخورد.

گاهی بگوشه ای می نشست و چند قطره اشک از چشمان درشت سیاه خود بدامن میریخت و بفکر فرو میرفت و در عالم خیال جستجوی چاره میکرد و برای حل مشکل خود راهها می جست اما در هر راهی مانعی میدید و از آن بر میگشت و براه دیگر میرفت.

وقتی در وضع خود دقت میکرد میدید که در مدت سال يك ماه از پاییز و سه ماه از زمستان و يك ماه از بهار را بیکار است و میتواند این چهار ماه را بگذراند و درس بخواند میگفت خوب است اسم خود را در دبستان بنویسم فقط همین چهار ماه بکلاس حاضر شوم اما از طرفی همسالان او که دبستان میرفتند با او گفته بودند که امتحانات دبستان در ماه سوم بهار شروع میشود و او که باید اول ماه دوم بهار دبستان را ترك کند و پی کار خود برود اگر در موقع امتحانات دبستان بیاید و بخواند امتحان بدهد در صورتی که بهتر از شاگردان دیگر هم باشد و بتواند در امتحان قبول شود باز او را بگذرد این که غیبت کرده است نمیبزیرند و اگر بخواند در امتحان شرکت نکنند سال دیگر هم باید در همان کلاس برود و درسهای سابق را بخواند و هیچ وقت ترقی نکند و اگر دوسه سال همین کار را بکند دیگر نام او را در

دبستان نخواهند نوشت .

یکی از اشکالهای دیگر او نداشتن پول برای خرید کتاب و قلم و دوات و کاغذ و سایر لوازم تحصیل بود و وضع پدرش را بهتر از هر کس میدانست و از بی پولی او اطلاع داشت بنابراین نمیتوانست با فشار بیاورد و باصرار و اجبار از او پول برای خرید این چیزها بخواهد. پدر هم بعزت بیسوادی تحصیل را آنقدرها برای او لازم نمیدانست که خود بهر راهی که هست ب فکر تحصیل و تهیه وسائل او بیفتد .



گاهی نیز ب فکر گوسفندان و سگ خود میافتاد و میدیدد که نمیباید که گوسفندان خود را بدست چوپانی دیگر بسپارد و از آنها جدا شود و دوستی خود را با آن حیوانات سودمند بی آزار ترک گوید .
از دست تنها و بی باور گذاشتن پدر پیر خود که احتیاج مبرمی بهمکاری پدرش داشت نیز ناراحت بود .
این مشکلات و دشواریها چون سدی استوار در راه تحصیل او بود و

خواه ناخواه او را و امید داشت که بزندگان عادی و کار معمول خود ادامه دهد و تا پیداشدن راه و وسیله، خیال و شوق درس خواندن را از سر بدر کند و جواب آرزوها و آمال خود را با آه های نومیدی و اشک های حسرت بدهد.

امیدواری

روزی همانطور که برسم معمول بر نختمه سنگی نشسته و مشغول نواختن نی بود، کم کم بیاد یاران و رفتن بدبستان افتاد و باز بدریای فکر غوطه ور شد، اما همینکه افکار همیشهگی و تخیلات و تصورات سابق بسراغ او آمد راه فکر خود را برگرداند و بخود آمد و پیش خود گفت: این افکار پریشان و اندیشه های بی پایان چیست؟ تا کی باید بنشینم و از بی سوادی خود بنالم و بحال خود بگریم و راه چاره ای برای خود نیابم؟ دیگر این بار اختیار عقل خود را بدست فکر های پوچ و خیالبافی های بی اساس نمیدهم. باید راهی پیدا کنم که بمقصد برسم. فکر و اندیشه بس است.

در این گفتگوهای درونی و جنگ و جدلهای داخلی بود که ناگاه بی جهت لانه مرغها و جوجه هائی که امسال از تخم بیرون آمده بودند از برابر چشم او رد شد.

قبل از اینکه نقشه باطنی خود را درست پی ببرد برق امیددی در دل او تابید و ناگهان از جای خود جست و فریادی از شادی کشید. اما از ترس اینکه مبدا رشته افکار او از هم گسیخته شود و راهی را که یافته بود باز گم کند دوباره بجای خود نشست و شروع بکشیدن نقشه کرد. چند ساعتی ساکت و آرام بر روی سنگ نشسته بود. قیافه فکور و لبخند هائی که هر چند گاه يك بار بر لبش ظاهر میشد نشان میداد که غرق دریای اندیشه

است اما چه اندیشه‌ای و چه فکری؟ کسی نمیدانست. يك کلمه بود که گاهی بی‌اختیار از بین لبان بهم فشرده او بخارج راه پیدا میکرد؛ جوجه زیره‌ای! جوجه ریزه‌ای!

تا در آینده جوجه زیره‌ای چه ربطی با افکار و چه محلی در نقشه‌او داشته باشد؟!!

احمد آن روز برای رسیدن غروب بی‌تاب بود و میخواست که هر چه زودتر خورشید جهان‌تاب بخوابگاه خود بشتابد و سر بیالین مغرب بگذارد و آخرین شعاع سرخ رنگ خود را بر روی قلعه تیره رنگ کوهسار پیرا کند تا او گوسفندان را بسوی ده روانه ساخته زودتر بده و خانه خود برسد و اجرای نقشه خویش را آغاز کند.

آن روز سر ایشوق و شغف بود و آنی منظره روزی را که کتابی در دست دارد و با همسالان خود مشغول خواندن قصه‌های شیرین و شعرهای زیباست از نظرش محو نمیشد. گاهی بفکر فرومیرفت و در عالم خیال میدید که بین علی و حسن همسالان و همبازیان خود در کلاس نشسته و با او از بلند کتاب میخواند.

گاهی بنظرش می‌آمد که در حیاط دبستان با همشاگردیهای خود سرگرم بازیست.

زمانی در عالم خیال میدید رنگ دبستان را زده اند و او کتابها را زیر بغل گذاشته و باشاگردان دیگر بسوی خانه روان است و دختران کوچک ده همه دورش جمع شده‌اند و از او راجع بدبستان و کلاس درس سؤال میکنند و میگویند: کاش ما هم پسر بودیم و پدر و مادرمان می‌گذاشتند درس بخوانیم. یا مثل دختران بعضی دهات با پسرها بیک مدرسه میرفتیم. یکی از دختران بغض گلویش را گرفته و میگوید مادخترهای ده

همه بدبختیم؛ نه ما را بدبستان میگذارند نه بجائی راه میدهند نه میگذارند بازی کنیم؛ خیال میکنند ما بچه نیستیم، دل نداریم، بازی برای ما خوب نیست، خنده برای ما بداست.

بچه‌های سگ و گربه از ما خوشبخت‌ترند ما باید يك گوشه بنشینیم و همان کارهائی را بکنیم که مادران و بزرگتران ما می‌کنند. تا پدر و مادرهای ما باسواد و فهمیده نشوند وضع ما خوب نمیشود. کاش ...
در این موقع گوش یکی از بزه‌بیشتر کردن احمد خورد. احمد ناگهان از جا پرید و از عالم فکر و خیال بیرون آمد و با طراف خود نگاه کرد دید هیچکس آنجا نیست فقط بزهادور او جمع شده و تانهای سفره او را که برای ناهار گذاشته بود میخورند؛ بزغاله‌ها هم مهمه میزنند و میخواهند از سرو کول او بالا بروند.

آن روز هر طور بود با آخر رسید. تاریکی شب آهسته آهسته کوه و دشت را از جانب مشرق در خود پنهان میکرد. کلاغهای سیاه که از روز کاشت خود را شريك دهقانان و گندمهای از خاک بیرون مانده راسهم خود میدانند با آغاز شب دسته دسته از صحرا بر میگشتند و بسوی خوابگاههای خود که روی چنارهای کهنسال و بلند ده بود میرفتند و مانند برگهای سیاه روی شاخه‌ها میریختند.

گنجشکان ده که شکاف درختان و سوراخ دیوارهای ده را ملک موروثی خود میدانستند دو بدو پس از پرواز بر شاخها و بازی و جست و خیز در باغها و بوستانها با چشمان پر خواب بلانها میرفتند و با جوجکان خود آخرین جيك جيك را که بگوش، چون سرود آسایش و آهنگ آرامش می‌آمد سر میدادند و سرزیر پرها میبردند و بخواب شیرین میرفتند.

شب در خانه بابا محمود

احمد از عقب و گوسفندان و سگ کله از پیش آهسته آهسته بده نزدیک میشدند. احمد قدمها را میشمرد و گاهی که بنده نزدیک میشد دلش از شادی میطپید و دهانش از خوشی میخندید. امشب برای او آغاز زندگانی شیرینی بود که بارها آنرا در نظر خود مجسم کرده بود؛ زیرا نقشه‌هایی که سال‌ها برای رفتن به مدرسه میکشید امشب بمرحله عمل میآمد و راه موفقیت او را باز میکرد.

نزدیک ده چنان باشادیهایی خود مشغول و باافکار درهم خویش سرگرم شد که توجهی ببقیه راه و رفت و آمدهایی ده نداشت، ناگاه خود را نزدیک آغل گوسفندان دید. در اینجا بخود آمد، در آغل را باز و گوسفندان را بیناهگاه شبهای خود دعوت کرد. همینکه آخرین و ضعیفترین گوسفندان با آغل رفت و جای خود را بین همجنسان و همردیفان با فشار و پس و پیش کردن باز کرد و بوی نفس گوسفندان فضای آغل را پر ساخت، احمد سر را از لای در بداخل خانه برد و مادر را برای دوشیدن گوسفندان صدا کرد.

پس از چند لحظه مادر بالبانی از هم شکفته و روئی برافروخته که حکایت از سلامت زندگانی درده را میکرد با بادیه بزرگ مسین از خانه بیرون آمد و پس از احوال پرسسی مادرانه از احمد با او بداخل آغل رفت و بدوشیدن میشها و بزها مشغول شد.

میشها و بزها بنا به عادتی که داشتند يك يك جلومیآمدند و پستانهای پرشیر و آویخته خود را در اختیار مادر احمد میگذاشتند. همینکه مادر احمد دست بیستان آنها میزد کمر خود را خم میکردند و با این حال تسلیم

محض و وفاداری خود را نشان میدادند .

هر چند که احمد و مادر او آ تقدسنگین دل نبودند که تمام شیرها را بدوشند و برای بره‌ها و بزغالها چیزی باقی نگذارند ولی همینکه شیر پستانها بنیمه میرسد میشها سر خود را بر میگردداند و بمادر احمد نگاه می‌کردند و با این نگاه او را متوجه می‌ساختند که بقیه شیر مال بره‌هاست و باید برای آنها باقی بماند .

پس از دو ساعت که دوشیدن شیر تمام شد احمد و مادرش برای شب کوسفندان در آخرها علف ریختند و با ظرفی بزرگ لبریز از شیر از آغل بیرون آمدند و بخانه رفتند . تازه باطاق وارد شده بودند که بابا محمود در حالیکه دامن قبای خود را پرازسیب کرده و گوشه آن را بدست گرفته بود باطاق وارد شد . اول چنددانه ازسیب‌ها را روی طاقچه‌ها و رفکها که با گویهای رنگارنگ شیشه‌ای و سماور و چراغ و سینی و قوری و استکان و قندان و جام برنجی و چند شمایل زینت شده بود گذاشت و بقیه را در گوشه ریخت که هر وقت احمد و برادر و خواهرش می‌خواهند از آنها بخورند . هنگامیکه بابا مشغول چیدن روی طاقچه‌ها و رفکها بود، نه‌نه احمد در گوشه دیگر اطاق دیزی آبگوشت را از روی کوره گلی کوچکی که در پایین اطاق روشن بود برداشته و بزمین گذاشته بود و آبگوشت را در بادیه ریخته و آن را روی آتش گذاشته بود و نخود و لوبیا و سیب زمینی را در بادیه دیگر میکوبید .

زهره خواهر احمد نیز از لاوک که پرازنان خانگی بود نان می‌آورد و دور سفره می‌چید . احمد هم يك گـوشه سفره مشغول مشت زدن روی پیاز بود . حسین هم دور سفره پرسه میزد و هر چه دیگران می‌چیدند و مرتب می‌کردند او آنها را بهم میزد و نامرتب می‌ساخت . همه چیز که آماده



شد با بابا محمود و نه احمد و احمد و حسین و زهرا دور سفره نشستند و بادیه
 آبگوشت را میان سفره گذاشتند و نان را همگی با هم خرد کردند و پس
 از خیس خوردن نانها مشغول خوردن شدند. معمولا در سفره سردرد دلها
 و گفتگو باز میشود. احمد هم که دیگر کاسه صبرس لبریز شده بود از
 همین موقع استفاده کرد. روی خود را بسمت بابا گرداند و پس از لبخند
 شیرین گفت باباجان! اگر من از شما چیزی بخواهم و زیاد هم مهم نباشد
 آنرا بمن میدهی؟

بابا - چرا نمیدهم باباجان! هر چه میخواهی بگو، من از صبح تا
 غروب کار میکنم تا زنده گانی شمارا آسوده کنم و وسائل آسایش شمارا
 فراهم سازم تا آرزوی چیزهایی که دیگران دارند بدل شما نماند و از داشتن
 همسایه‌ها و نداشتن خود غصه نخورید. بگو باباجان! چه میخواهی؟
 احمد - باباجان من چیز مهمی نمیخواهم فقط آن جوجه زیره‌ای
 را بمن بده که مال خودم باشد و اختیارش را خودم داشته باشم. من باین
 جوجه کارها دارم و میخواهم با کمک آن بمقصود خود برسم.

بابا - باباجان مال من و تو ندارد، بین بابا و پسر که این حرفها نیست. اما نفهمیدم با این جوجه بچه مقصودی میخواهی بررسی؟
احمد - البته باباجان بین پدر و فرزند این حرفها نیست مخصوصاً بین من و شما. مقصود من هم چیزی است که با اطلاع شما خواهد رسید و کمک این جوجه راهم لازم دارد.

بابا - خیلی خوب باباجان آن هم مال تو باشد بشرط اینکه آن را نفروشی و نگهداری کنی تا برای تو تخم کند.
احمد شرط بابا را قبول کرد و لبخندی که نشانه فتح و پیروزی بود بر لبانش ظاهر شد و روی برافروخته از آفتاب آواز شادی برافروخته تر شد. در اینجاشام تمام شده بود و اهل خانه یکی یکی دست از غذا کشیده و کنار سفره نشسته بودند و باهم گفتگو می کردند.

مادر از سفره بلند شد و بگوشه اطاق که سماور حلبی در آنجا میجوشید رفت و پس از فوتی محکم که در تنوره آن کرد چند حبه ذغال در آن ریخت و آنرا در حالیکه بخار از اطرافش بلند میشد و قطره های آب از دورش سر از زیر بود در یک دوری گذاشت و بمیان اطاق آورد.

بابا برای اینکه مادر بچه ها بجمع کردن سفره و بیرون بردن ظرفها برسد، قوری را برداشت و کمی چای در آن ریخت و پس از آنکه آنرا از آب جوش پر کرد روی سماور گذارد و دستمال گرد قرمزی که آستر و رویه داشت بروی آن انداخت تا خوب دم بکشد.

پس از چند لحظه مادر و پدر و بچه ها دور سماور جمع شدند و همه منتظر بودند که مادر برای آنها چای بریزد. صدای استکانهای میان باریک و سROUTE پهن و سینی های کوچک برنجی و قاشقهای برنجی چنان خوری

اطاق را پر کرد .

بوی عطر چای در تمام فضا پیچیده بود و هربی میلی را بمیل و هوس میآورد. مادر ببا با محمود سه استکان و با حمد و زهرایکی دو استکان و بحسین کوچولو یک استکان چای داد و خودش هم سه استکان خورد و سوار و استکان نعلبکی را جمع کرد و از اطاق بیرون برد .
حالا دو ساعتی از شب گذشته و موقع خواب و رفع خستگی کارهای روزانه بود . یکی یکی برخت خواب خود رفتند و آخر از همه نه نه احمد فقیله چراغ لامپارا پائین کشید و همگی خوابیدند .

جوجه احمد

بانک خرو سهای ده، دمیدن سپیده صبح را خبر داد . روشنائی ضعیف بامداد از درز تخته‌های در بدیوارهای اطاق با با محمود و اهل و عیال او میتابید . نسیم خنک و فرحبخش صبحگاه شاخ و برگ تر و تازه درختان ده را بختبش و زمزمه و بوته‌های گل‌های نوشکفته باغچه‌ها را برقص و پایکوبی و ساقه‌های سبزه‌های خرمرابه پیچ و خم میآورد و بر طراوت و لطافت هوای صبح میافزود .

احمد که مدتی از شب را بعشق جوجه زیره‌ای نخوابیده و سحرگاه با اولین بانک خروس چشم از خواب گشوده بود و انتظار روشن شدن هوا را میکشید از جابر خاست و در اطاق را باز کرد و یک سر بسمت لانه مرغان رفت . جوجه زیره‌ای با جوجه‌های دیگر زیر پر و بال مادر مهربان جمع شده بودند و خود را گرم میکردند و لذت خود را با جیک جیکهای مبهم و صدا‌های درهم و برهم آشکار میساختند .

احمد جوجه زیره‌ای را با علاقه‌ای تمام از زیر پر و بال مادر برداشت



و چند بوسه بنوك و زیر شکم
 بی پر او زد و دست نوازش و
 محبت بر سر و روی او کشید و
 پس از گفتن چند کلمه که فقط
 خود او میدانست چه میگوید
 جوجه را دو باره بجای خود
 گذاشت و از لانه مرغان بیرون
 آمد و پس از شستن دست و روی
 باطاق بر گشت .

آن روز ناشتائی خود را بامیل و اشتهای بیشتری خورد و سفره ناهار
 را برداشت و خانه را ترک گفت و با کله کوسفندیان راه کوه و بیابان را
 پیش گرفت .

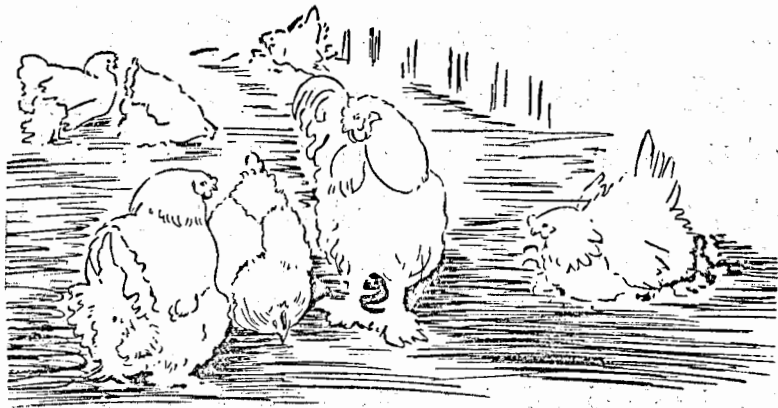
از آن روز بعد احمد هر روز صبح بلا لانه مرغان میرفت و جوجه خود را در
 بغل می گرفت و دستی بر سر و رویش میکشید و چند بوسه ای بر شکم و پشت
 او میزد و او را زیر پر و بال مادرش میگذاشت .
 حساب روزهایی که پیایی میگذاشت هیچگاه از دستش نمیرفت و
 با کمال صبر و حوصله منتظر روزی بود که خود او میدانست .

جوجه زیرهای کم کم مرغ میشود

روزها و ماهها بهمین طریق بشوق و انتظار میگذاشت . احمد آنی
 از فکر جوجه خود فارغ نبود، هر جا که میرفت جوجه زیرهای در نظرش
 میخشم بود و هیچ نمیتوانست تصور او را از خود دور کند . روز شماری

میکرد و منتظر روزی بود که جوجه زیبا و عزیزش تخم کردن را شروع کند.

جوجه روز بروز بزرگتر و سنگینتر و زیباتر میشد و پروبالش وضعی مرتب بخود میگرفت و بر نکهای قشنگتر و بهتری در میآمد. کم کم صورت وزین گلویش روبه سرخی میرفت و آهسته آهسته بخود میآمد، سرودم را بالا نگاه میداشت؛ سینه را جلو میآورد و پروبال خود را تکان میداد و مرتب میکرد و گرو خاک آنها را میگرفت. هر وقت نزدیک خروس همسال خود بود، بسرو صورت او نگاه میکرد و اگر چیزی روی آنها میدید سر را جلو میبرد و بانوک قشنگش آنها را بر میداشت. خروس هم تمام جوجه‌ها را رها کرده بود و فقط با او در سبزه‌ها گردش میکرد و دان میخورد و برایش آواز میخواند و گاهی که دانه لذیذی پیدا میکرد او را صدا میزد و دانه را بخوردش میداد.



پاییز و مهمانی بابا محمود

بادهای خزان و برگهای زرد باغ و بوستان آغاز فصل پاییز را نشان

میداد. دهقانان پس از ماهها رنج و زحمت و بیم و امید خرمنها را از زمین برداشته و انبار کرده و خود را آماده ساخته بودند که بزودی زمینها را برای سال آینده شخم بزنند و آنها را آماده کشت و زرع کنند.

بین دهقانان رسم است که پس از برداشتن خرمن و انبار کردن محصول برای موفقیت خود و فراهم آمدن نعمتهای گوناگون و تأمین روزی سال، جشنی پر شور میگیرند و شادیهها میکنند و آنها که بیشتر دارند و از انواع نعمت سهم بیشتری نصیبشان شده است خرج جشن و مهمانی را بعهده میگیرند.

و در دستگیری بی چیزان و تهی دستان نیز از شهریان طبیعی تر و ساده تر رفتار میکنند و صفت قدیمی مردم سرزمین ایران که مهمان نوازی و زبردست پروری است در بین ایشان بیشتر مانده است و بگفته معروف ناز نان خود لقمه ای بدیگری نخوراند لقمه بر راحتی از گلوی آنها پائین نمیرود. هنگامیکه گندم بزمین میباشند برای انسان و حیوان سهمی در نظر میگیرند و حتی بعضی از کشاورزان این سهمها را بزبان میآورند و میگویند: این مشت از پرنده، این مشت از چرنده، این مشت از نثار، این مشت از همسایه و عقیده دارند که اگر با قلبی پاک و دلی راضی برای حیوانات و مردم چیزی در نظر نگیرند خداوند بمحصول آنها برکت نمی دهد.

در موقع برداشت محصول نیز این مخلوق را از یاد نمیرند و در موقع دروسعی نمیکنند که تمام خوشهها را تا دانه آخر جمع کنند و چیزی بر روی زمین باقی نگذارند، حتی عمداً بعضی خوشهها را ترک میکنند و برای تهی دستان باقی میگذارند. بهمین جهت است که تمام

فقرا در موقع درو بخوشه چینی مشغول میشوند. در این فصل گدا و سائل کم میشود و بعد از برداشتن خرمن نیز از بذل و بخشش و دستگیری خودداری نمیکنند و بقدری همراهی و کمک راطبیعی و واجب میسرند که فقیران وقتی بدرخانه‌های دهات میروند مانند اینکه طلب خود را میخواهند بدون پروا اصرار میکنند و رسم نیست که در ده فقیری بدرخانه‌ای برود و دست خالی برگردد.

در چیدن و جمع آوری میوه نیز همین طرز معمول است. اولاً هر کس در موقع چیدن میوه بیانی برود سهمی باو میدهند و مقدار بیهم بدرختها باقی میگذارند که پرنده‌ها و مردم بی چیز از آنها استفاده کنند و آنچه بدرخت میماند بنام ولوزونه معروف است. بعضی درختها را مخصوصاً بیرون از خانه‌ها برای استفاده عموم میکارند، مثلاً درخت توت را همیشه وقف مردم میدانند و هر کس بخواد بدون کوچکترین جلوگیری میتواند توت‌ها را بخورد و با آنها شکم گرسنه خود را سیر کند.

بنا به همین رسم بود که بابا محمود پس از برداشتن محصول همسایگان خود را خبر کرد که برای خوردن گندم پخته و گردو و آتش کدو و بخانه اوبروند.

روز مهمانی، احمد هم گوسفندان را برای چرا از ده بیرون نبرد و آنها را در باغ بابا محمود رها کرد که بر گهای نیمه خشک زیر درختان را بچرند تا او هم بتواند در خانه بماند و در مهمانی گندم پخته و گردو و شرکت کند و با همسالان خود بگو و بخند را سر بدهد.

روز مهمانی

زنهای ده تمام از صبح زود آمدند و دور دینک گندم جمع شدند و



هر يك قسمتی از کار پخت و پز را بعهده گرفتند و برای اینکه مهمانی آنها بی سروصدا و بیمزه نباشد دایره را در دست گرفتند و سروصدا برآوردند. موقع ناهار همه نزدیک دیک دور هم نشستند و سفره را پهن کردند و نانهای کلفت گرد را که از آرد گندم نوخر من سال جدید پخته شده بود چهار طرف سفره چیدند. چون ظرف بزرگی نداشتند آنها را در تغار کشک سائی و بادیه شیردوشی ریختند و در میان سفره گذاشتند و شروع بخوردن کردند. بعد از آش، سینی گندم پخته و کردو جای ظرف آش را گرفت.

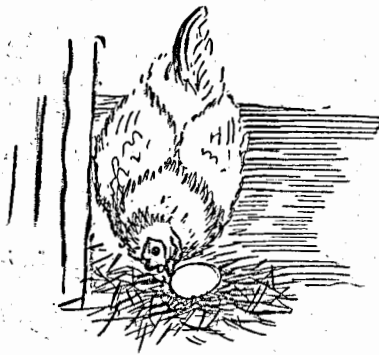
مردها کمی دور تر از زنها جرگه دیگری درست کرده و دور سفره جدا گانه ای بخوردن مشغول بودند.

برای اینکه خوردن ناهار بی سروصدا و تفریح نباشد گاهی یکی از مردها متلبکی بینکی از زنها میگفت و جواب خود را میشنید و همه خنده

را سر میدادند. احمد چون امروز ناهار را باید و مادر و دوستان و آشنایان میخورد بسیار خوشحال بود و ذوق میکرد و آنی خنده از لبهای او دور نمیشد.

مرغ زیره ای تخم کرد!

ناهار نزدیک تمام شدن بود و شکم احمد و مهمانان چند لقمه ای باقی داشت تا سیر شود که فریادهای پی در پی مرغ احمد گوش همه را پر کرد، خروس هم با او همصدا شده بود و با هم هیاهو و غوغایا کرده بودند. احمد با شتاب بسمت لانه مرغان دوید تا ببیند دادو فریاد مرغ و خروس از چیست. همینکه در لانه را باز کرد دید مرغ زیبای او ایستاده گردن کشیده و چشمان خود را بگوشه ای دوخته و بیایی فریاد می زند.



بگوشه ای که مرغ چشم دوخته بودند نگاه کرد، دید در وسط کاهها محلی گود شده و یک تخم مرغ سفید در میان گودی برق میزند.

تا چشم احمد بتخم مرغ افتاد از شوق مدتی مات در وسط لانه ایستاد. بنظرش آمد که مرغ با او حرف

میزند. خوب گوش داد دید مثل این که مرغ اینطور میگوید:

احمد بیا، احمد بیا

قدقد، قدا - قدقد، قدا

بسا جان و دل پرورده ام

این تخم را من کرده ام

تخمی سفید و نازنین

آن دانه هایت شد چنین

با من اگر یاری کنی	خوبم نگهداری کنی
هر روز يك تخم قشنك	تخمی سفید و پنبه رنگ
اینجا برایت می‌کنم	بشنو صدایت می‌کنم

احمد از شادی خود را باخته بود و نمی‌دانست چه کند - فریاد زد باباجان! باباجان! مرغ زیره‌ای، همان مرغی که من از شما گرفتم ببین چه تخم قشنکی کرده! آنرا از زمین برداشت دید هنوز گرم است. اما مرغک همینکه دید احمد تخم را از زمین برداشت چشمان خود را بدست او دوخت تا ببیند احمد آنرا چه میکند. اما احمد خوب میدانست که اگر آنرا بردارد و ببرد مرغ جای تخم کردن خود را کم میکند و بعد از این جای دیگر تخم می‌گذارد و اگر چند بار این کار تکرار شود ممکن است مرغ از تخم برود. آنرا بجای خود گذاشت و گفت: نه! مرغ عزیزم ببین جای خودش گذاشتم غصه نخور آفرین بتو که بساین زودی پیش از همه جوجه‌ها بتخم آمدی، بعد از این از تو بیشتر پرستاری می‌کنم و آب و دانه ات را مرتب برایت می‌آورم تا برای من که می‌خواهم با کمک تو بمقصود خود برسم هر روز تخم کنی.

از آن روز بعد مرغ هفته‌ای شش روز تخم می‌گذاشت و یک روز خستگی در می‌کرد. احمد همیشه يك تخم را بعنوان چشمه باقی می‌گذاشت تا مرغ جای تخم‌گذاری خود را کم نکند و بقیه تخمها را جمع می‌کرد تا پنج دانه میشد آن وقت آن پنج دانه را ببقال سر گذر می‌فروخت و پول آنرا در قولکی که در گوشه‌ای چال کرده بود میریخت.

هر چه قوالب سنگینتر میشد بار غصه احمد رو بسبکی می‌گذاشت و بآینده خود دلگرم‌تر میشد.

پس از شش ماه که مرغک هر هفته شش تخم کرد کرج شد.

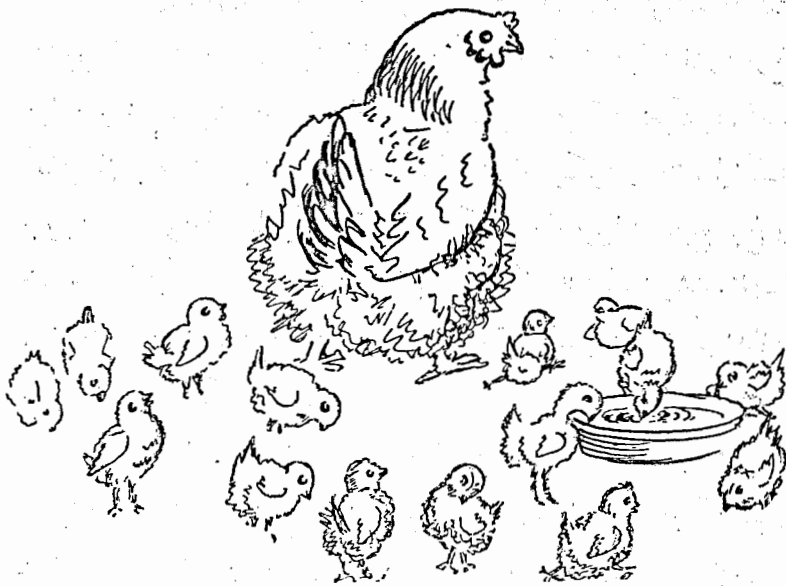
احمد که از یکماه پیش فکر کرچ شدن مرغ را کرده بود، تخم مرغها را دیگر نمی فروخت و آنها را برای خواباندن مرغ جمع میکرد. و تا وقتی که مرغ کرچ شد، بیست دانه تخم مرغ آماده داشت. چند روزی از کرچ شدن مرغ گذشت اما احمد آنرا نگاهداشت تا خوب کرچ شود تا پس از خواباندن دیگر از جای خود بلند نشود مرغ در این روزها همیشه در گوشه ای خوابیده بود و حرکت نمیکرد. فقط گاهی از جای خود بلند میشد و باطراف نگاه میکرد و مانند اینکه جوجه های خود را صدا میکند قدقد میکرد و راه میرفت. هیچ مرغ و خروسی را دیگر نزدیک خود راه نمیداد و با آنها نزدیک نمیشد. تنها آرزوی او این بود که ده بیست جوجه کوچک قشنگ بدنبال خود بیندازد و از آنها پرستاری کند.

بالاخره احمد مرغ را در سبدی که تا نیمه گاه در آن ریخته بود خواباند و بیست دانه تخم مرغ زیر او گذاشت. مرغ روزها در آن سبد خوابید. از جا بلند نمیشد مگر برای آب و دان که آنها را به عجله از سبد بیرون میدوید و بشتاب چند دانه برمیچید و چند قطره آب میخورد و دوباره بجای خود برمیگشت.

احمد هر روز صبح قبل از اینکه گوسفندان را بچرا ببرد، برای مرغ آب و دان میبرد و نزدیک سبد میگذاشت و دستی بر سر و پشت او میکشید و میرفت.

پس از بیست روز مرغ بانوک خود یکی از تخمها را شکست، ناگاه جوجه ای گردو کوچک، لرزان و جیک جیک کنان از تخم بیرون آمد و از همان دقیقه اول در پی یافتن دان اطراف مادر بجستجو و گردش مشغول شد.

تخم دوم را شکست، از آن نیز جوجه‌ای بیرون جست. سوم و چهارم
تاییدم، تمام تخمها را شکست. از بیست دانه تخم هجده دانه جوجه داشت
و دو دانه آنها خراب شده بود.



جوجه ها راه افتادند و دور مادر را شلوغ کردند. هر وقت از پیر
زدن و جیک جیک کردن خسته میشدند، مادر بالهای خود را نیمبار
میکرد و آنها را با محبت زیر پر و بال میکرفت و نوازش میکرد و گرم و
نرم نگاه میداشت و در همین موقع با آنها درس زندگی میداد و کارها
میآموخت. مثلاً با آنها یاد میداد که هر کدام از صداهای او علامت چیست
و باید با شنیدن هر صدائی جوجه‌ها چه کنند. اگر بخواهد آنها را از
نزدیک شدن کلاغ و کرکس و کربه آگاه سازد تا همه جمع و زیر بال
او پنهان بشوند صدای او چگونه خواهد بود یا اگر یک جادانه پیدا کند
و بخواهد با آنها بدهد چگونه صدا میزند.

جوجه‌ها نیز هیچگاه از نزدیک مادر خود دور نمیشدند و همیشه گوش خود را آماده شنیدن دستوره‌های او میکردند و با شنیدن صدائی همه بطرف او میدویدند .

احمد وقتی که میدید مرغ بجوجه‌ها چیز یاد میدهد، بیاد دبستان و آموزگار و شاگردان میافتاد، اما حالا مانند سابق غمگین نمیشد زیرا که با دلگرمی و خاطر جمعی که داشت دبستان رفتن را برای خود هم ممکن و هم آسان میدید اما جز خود او کسی دیگر علت دلگرمی او را نمیدانست و خبر نداشت که چه میخواهد بکند .

جوجه‌ها کم بزرگ شدند . شش دانه آنها خروس و دوازده دانه مرغ بود .

حالا دیگر مادر جوجه‌ها پرستاری و مواظبت آنها را لازم نمیدید چون میدانست که هر کدام از جوجه‌ها آنقدر بزرگ شده است که بتواند دان برای خود پیدا کند و خود را از خطر حفظ نماید .

روزها اطراف اطاق احمد پراز مرغ و خروس جوان بود، خروسان رنگارنگ با آهنکهای گوناگون، گاه و بیگاه میخواندند و بانگ زدن را تمرین میکردند و هر يك پرستاری و راهنمایی دوسه مرغ را بعهده گرفته بودند .

خرید درده

روزی برسم همیشگی دو مرغ فروش از شهر بده آمده بودند که از دهقانان مرغ و خروس بخرند . مردم ده هر کدام که مرغ و خروس داشتند بآن دو نفر فروختند .

احمد نیز با اینکه مرغهای خود را بسیار دوست میداشت و مایل نبود

که از آنها دور شود، چون قیمت آنها را برای انجام منظور بهتری میخواست از هجده دانه مرغ و خروس يك خروس و پنج مرغ را نگاه داشت و بقیه را با آن دو نفر فروخت و پول آنها را برد و در قلك روی پولی که از فروش تخم مرغها جمع کرده بود ریخت.

باد و باران

تزدیک زمستان بود و بادهای شدید بر شاخه‌های درختان میوزید و باقیمانده بر کهای رنگارنگ آنها را در هوا میپراکند و باطراف میبرد و يك يك بزمین میریخت.

هر روز ابرهای تیره آسمان آبی و روشن ده را میپوشید و تانیمه کوهها را پنهان میساخت و ساعتها بر درو دشت میبارید. جویهای آب گل آلود در کوچه ها براه میافتاد و بسوی رودخانه ای که از تزدیک ده خروشان میگذشت روان میشد.

مرغان تمام روز را در لانه خود بامید هوای روشن و آفتابی کز میکردند و بیشتر تزدیک در لانه روی يك پامیا ایستادند و با آسمان و زمین نگاه میکردند. و انتظار میکشیدند که دوباره خورشید از پس ابرهای تیره نمایان شود و روزهای ده را روشن و باغها و سزه‌ها را باصفا و فرحبخش و زمینهای پر گل ولای ده را خشک کند تا مانند پیش بتوانند در همه جا گردش کنند و بخوانند و دانه پیدا کنند.



در این روزها گوسفندان هم از رفتن بکوه و دشت و چریدن علفهای تازه و سبز و شنیدن آهنگ نی احمد محروم و مجبور بودند

که در آغل بمانند و بکاه و علفهای خشکی که بابامحمود برای زمستان انبار کرده بود بسازند و فقط روزی دوبار برای نوشیدن آب از آغل بیرون بیایند و تالب رودخانه بروند .

در این فصل احمد هم کاری نداشت جز اینکه روزی یکی دوبار سری بگوسفندان بزند و در آخر آنها کاه و علف بریزد و روزی دوبار هم آنها را برای آب دادن بلب رودخانه ببرد .
بابامحمود و نه‌نه احمد و بچه‌های دیگر هم در این روزها کاری نداشتند .



جلوی بقالی ده

بابامحمود مانند بقیه مردان ده هر روز کمی پشم و یک دوک بر میداشت و از خانه بیرون میرفت و جلودکان بقالی مینشست و بادهقانان دیگر از وضع ده و زراعت زمینها و چراندن گوسفندان و گاهی هم از اوضاع شهر سخن میگفت؛ در ضمن پشمها را میرشت تا با کمک نه‌نه احمد برای خودشان و بچه‌ها جوراب و دستکش و پیراهن پشمی بیافند .
تنها بابامحمود نبود که این کار را میکرد . تمام مردان ده هر روز

صبح باپشم و دوك خود بدرد كان بقالی ده كه حكيم مر كز دید و باز دید
و شور و مشورت دهقانان زاداشت میآمدند و دورهم می نشستند و تاظهر باهم
گفتگو میکردند. و با گفتن بعضی داستانهای خنده آور و حرفهای
خوشمزه از ته دل میخندیدند.

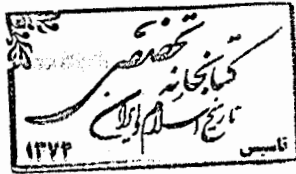
ظهر را از خواندن خروسان ده و سایه درختان تشخیص میدادند و
بخانههای خود بر میگشتند و پس از خوردن ناهار باز، یکی یکی درد كان
بیدا میشدند.

شبها هم در خانهها تنها نمی نشستند و بخود سخت نمیگرفتند. باهم
قراری میگذاشتند و هر شب در خانههای جمع میشدند و شب نشینی میکردند
و چای و شب چره كه توت و گردو و انار و کشمش و سیبهای آونك شده
و سایر چیزها بود میخوردند و چند ساعت از شب رفته بمنزلهای خود
برمی گشتند.

در این روزهای خوش پاییز كه همه برزگران از كوچك و بزرگ
میگفتند و میخندیدند و خستگی روزهای درو و خرمن و كشت پاییز را
از تن بیرون میکردند و خود را برای روزهای بهار و ایام كار آماده
میساختند، احمد همیشه آرام و ساكت در فكر بود. كم میگفت و بندرت
میخندید.

بابا محمود كه پسر خود را میشناخت و اخلاق او را كه همیشه خوش
گفتن و خوش خندیدن بود میدانست، تعجب میکرد و میترسید مبادا كه
بی سر و صدائی احمد از ناخوشی باشد. گاهی كه عدهای دورهم جمع میشدند
و صحبت میکردند و بگو و بخند راه میانداختند و احمد خاموش میماند
باو میگفت:

باباجان! تو چرا چیزی نمیگوئی و نمیخندی مگر ناخوشی؟ آخر



توهم چیزی بگو و لبخندی بزنی.

جواب میداد: باباجان من از تماشای گفتگو و خنده‌های شما بیشتر خوشحال میشوم. من دیدن و شنیدن را بیشتر دوست دارم. این جواب برای قانع کردن پدر و رفع ایراد او بود اما احمد تمام هوش و حواسش جمع کار و نقشه خود بود.

خرید کتاب

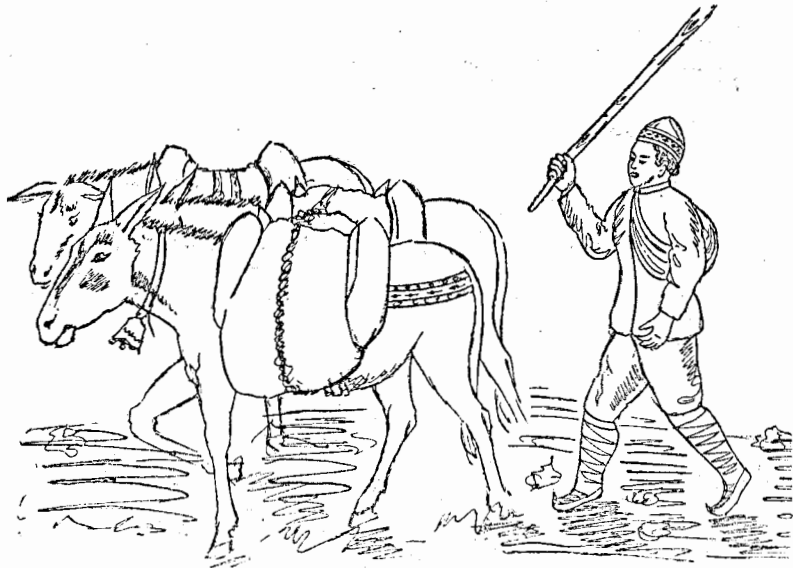
بابا محمود مقداری گندم و پنیر، بیکمی از اهالی شهر فروخته و با او قرار گذاشته بود که آنها را بخانه او در شهر ببرد.

روزی که گندم و پنیر را بار خرها کرد تاروانه شهر شود، احمد جلو آمد و گفت: باباجان شما چرا زحمت میکشی؟ این بارها را بمن بسپار من آنها را بشهر میبرم و هر جا که میخواهی میرسانم. تا شما مثل من پسری در خانه داری این کارهای پر زحمت و مشکل را نباید بکنی و این راههای دور را نباید بروی، پس را عصای دست پدر میدانند، باید این کارها را همیشه بمن واگذار کنی تا هم یاد بگیرم هم زحمت شما کم شود.

بابا محمود از پسر مهربان خود بسیار راضی شد و او را دعا کرد دوباره را با او سپرد که بشهر ببرد.

احمد وقتی که میخواست راه بیفتد با شتاب بگوشه‌ای رفت و زود برگشت. کسی از رفت و آمد احمد چیزی نفهمید اما از این کار قشنگ خالی و جیب او پر شده بود.

احمد از عقب و دوالاغ زرنک و چابک بابا محمود از جلو بطرف شهر راه افتادند.



امروز حال احمد غیز از روزهای دیگر بود. لبخندهای همیشگی را بر لب و شادابی و سرسبزی دائمی را بر روی داشت. آواز میخواند و راه میرفت. گاهی از کنار جاده شهر ریگهارا برمیداشت و آنهارا با چوبدست خود میزد و باطراف پرتاب میکرد. سه فرسخ راه بین شهر و ده را با شادی و خوشدلی طی کرد و بارها را بمنزل صاحبش رساند. وقتی که میخواست بده برگردد الاغهارا در کاروانسرای بست و بیبازار شهر رفت.

رفت و آمد و هیاهوی خیابان و بازار شهر در نظر احمد که با زندگانی آرام و بی سروصدای ده انس گرفته بود بسیار خسته کننده و کشنده آمد. فریاد باربرها و فروشندگان، عجله و شتاب و تنه زدنهای عابرین او را کسل و ناراحت کرده بود. از دیدن این هیاهو و این غوغاها و گردو خاک و هوای سنگین، بیاد ده زیبا و باصفا و آرامی که روزگاری در آن

با سودگی و آرامش گذرانده بود افتاد و با خود گفت: زندگانی در شهر
اینقدر ناراحت و پر دردسراست و باز چند نفر از ده ماخانه و زندگی خود را
ترك گفته و از آن هوای پاک و آن مردم مهربان دست برداشته و در
اینجا که جز جنجال و ازدحام و هوای کثیف و آذیت و آزار و ناراحتی چیزی
دیگر نیست منزل گرفته‌اند؟ عجب مردم بدبختی هستند!!

اگر در ده هزار قدم راه برویم با دق‌بای کسی بقبای ما نمی‌خورد اما
اینجا ده قدم که راه می‌رویم مردم انسان را می‌بندند، نگاه میدارند، بچپ
میکشند، بر است می‌بندند، هر بلایی که دلشان می‌خواهد بسرانسان می‌آورند.
با یک تنه دنده انسان را تو می‌بندند. پارازیر لگد له میکنند و با یک لبخند
خیالشان راحت میشود و می‌روند. بقال ده قیمت هر چیز را درست می‌گوید
ما هم از او خاطر جمع هستیم، شش ماه نسیه می‌آوریم، سر خرمن طلبش را
میدهیم. اما اینجا سر خرمن و زمستان و تابستان را امیداند و قیمت هر چیز
را که سؤال میکنیم حساب میکنند که چقدر پول لازم دارند و چقدر از
ما میتوانند بگیرند آنرا می‌گویند. برای خرید یک چیز کوچک باید
آنقدر حرف زد که چانه از کار بیفتد، من که اگر در هیچ دهی راهم
ندهند در هیچ شهری زندگی نمیکنم. خدا آباد کند همان‌ده پر برکت
و خوب مارا.

احمد با اینکه سرگرم این افکار بود راه را درست رفت و بی‌آزار
کتابفروشها رسید. پس از گفتگو و چانه‌زدن بسیار، یک کتاب اول و چند
ورق کاغذ و یک دوات و یک نیزه قلم از یولهایمکه جمع کرده بود خرید و
بکاروانسرا برگشت.

چیزهایی را که خریده بود در خورجین یکی از الاغها گذاشت
و نفسی راحت کشید و راه ده را پیش گرفت.

احمد بده برگشت

هنگام غروب بود، اشعه خونین خورشید از لابلاهای ابرهای آتشین غرب، قله کوههای شمال را ارغوانی کرده بود. تاریکی شبانگاه کم کم دشت دشت و کوه کوه را ازدامن روشنائی روز میگرفت و در پشت پرده های تیره و تار خود پنهان میساخت. احمد که پس از مدتها امید و انتظار امروز اندکی موفق شده و وسائل کار خود را فراهم کرده بود، در حالیکه دلش از شوق میپید و دهانش از شادی میخندید وارد ده شد. تهیه کتاب و لوازم تحصیل و فراهم کردن وسائل دبستان بنظر احمد چیز آسانی نبود. ماهها صبر کرده و دهشاهی دهشاهی روی هم گذاشته تا امروز پولها را داده و کتاب و کاغذ آورده بود. خوشحالی احمد علت دیگری نیز داشت و آن کمک پیدر و رساندن بارها بشهر بود و اینکار را اولین دفعه بود که پدرش با وسپرد و مطمئن نبود که بتواند راه را پیدا کند و در آن شهر پر جمعیت و بزرگ گم نشود. اما هوش و استعداد احمد بار دیگر اثر خود را ظاهر ساخت و پیدر و مادر اطمینان داد که احمد از عهده هر کاری بر میآید و هرگز در نمیماند.

احمد چون نمیخواست تاروژی که بدبستان میرود کسی از کار او سر در بیاورد، کتاب و لوازم تحصیل را نزد بقال ده گذاشت و باو سپرد که بکسی چیزی نگوید و خود بالاغها و خرجیهای خالی بخانه رفت.

بابا محمود همینکه احمد را دید دانست که گم نشده و بارها را درست بمنزل رسانده پیشانی او را بوسید و چشمان خود را که از اشک شوق تر شده بود بسوی آسمان گرداند و گفت: خداوند! احمد پسر مهربان مرا که بمن در همه کاریاری و همراهی میکند و در این روزهای

ناتوانی و پیری عصای دست من شده است از من نگیر و او را برای من و مادرش نگهدار و بمرادها و آرزوهائی که دارد او را برسان . من سعادت و موفقیت او را از تو میخواهم و پسرک مهربانم را بتو سپردم . پس از دعا لبخندی حاکی از رضایت و خشنودی بر لبان او ظاهر شد . دوباره پسر را بوسید و او را رها کرد .

مادر نیز در دعای پسر خود باشوهر همصدا شد و شیر خود را با حمد که یار و یاور پدرش میباشد حلال کرد و او را دعای خیر گفت .
در این موقع پدر و مادر قرار گذاشتند که شب عید برای احمد يك دست لباس و يك جفت گیوه نو بخرند و او را این سر و همسر، سر تا پا نو کنند .

احمد در دبستان

روزهای پایانی کوهها در پرده‌های مه پنهان میشد و از ابرهای تیره آسمان باران میبارید و سیل در بستر رودخانه خروشان میگذاشت .
مرغان و گاو و گوسفندان کمتر از آغل و لانه بیرون میآمدند.
احمد و بابا محمود نیز مجبور بودند در خانه بمانند.

یکروز که روی صبح چون چهره خوشدلان خندان و آفتاب جهانتاب با گرمی دلپذیر خود تابان بود، احمد زودتر از روزهای پیش از خواب بیدار شد و سروروی خود را تمیز و لباسهایش را مرتب کرد و پس از خوردن صبحانه بدون اینکه چیزی بکسی بگوید از خانه بیرون رفت.
چون چند ساعتی گذشت و از او خبری نشد بابا محمود و نه‌نه احمد گمان کردند که بخانه یکی از همسالان خود رفته و بزودی باز میگردد ولی تا ظهر بخانه باز نگشت .

چون آفتاب بوسط آسمان و سایه درختان بکوته‌ترین حد خود رسید و خروسان ده بانگ نیمروز برداشتند و دهقانان را از ظهر خبر دادند احمد باروی بازولیان از هم شکفته و دهان خندان، در حیاط را باز کرد و بطرف ایوان که آفتاب گرم پاییز در آن تابیده و بابا محمود هم آنجا نشسته و منتظر او بود رفت.

بابا چشمان ریزو کرد خود را از زیر موهای سفید ابروان و مژگان خویش بانگ‌های محبت آمیز پدرا نه بفرزند دلیند خود دوخت و میخواست از او پرسد که تا آن موقع کجا بوده و چه شده که بابای پیر خود را تنها



گذاشته و از همدمی و همصحبتی او غفلت کرده است. اما چشمش بچیزی افتاد که احمد زیر بغل گرفته بود و بیایی نگاهی بیابا و نه‌نه و نگاهی بآن میکرد و لبخندی از شوق بر لب می‌آورد.

پیش از اینکه بابا نگاهش را از زیر بغل احمد بردارد و از او سؤالی کند، احمد بسخن آمد و روی بیابا کرد و گفت: باباجان میدانی چه کرده‌ام؟

- نه، باباجان!

اگر بگویم از من ناراضی میشوی؟

- بگو ببینم باباجان! اگر برای تو ضرری نداشته باشد چرا ناراضی بشوم؟

- باباجان! من اسمم را در دبستان نوشته‌ام و میخواهم بعد از این

درس بخوانم و باسواد بشوم تا بتوانم برای شما پسری داناتر و فهمیده‌تر باشم. بابا که این خبر دور از انتظار و باور نکردنی را شنید، دهانش باز ماند و بی‌بهت و حیرت فرورفت و مدتی مات و مبهوت بچشمان پسر خود نگاه میکرد و چیزی نمی‌گفت.

بالاخره احمد سکوت را شکست و گفت بابا جان! چرا انقدر

تعجب میکنی؟ چیز مهمی نیست. حالا برای شما میگویم که از کی تا بحال باین فکر بودم و چه مدت است که مشغول تهیه کتاب و لوازم تحصیل هستم! و باچه کوششها و دست و پاهای خود را در دبستان نوشته‌ام.

در این موقع احمد بهلوی پدر خود در برابر آفتاب نشست و شرح کارهایی را که کرده و نقشه‌هایی را که برای رسیدن بمقصد کشیده بود داد و منظور از گرفتن مرغ زیره‌ای و بشهر رفتن آن روز را شرح داد و همه چیز را برای او آشکار ساخت.

پدر در تمام مدت خاموش بود و خوب بچرفه‌های احمد گوش میداد و چون احمد را پسری کاری و کوشا و دانا دید سر خود را بمحبت و تحسین جنباند و او را بکاریکه کرده بود تشویق کرد و آفرین گفت و در ضمن از کوتاهی که تا بحال در فراهم کردن وسائل تحصیل پسر خود کرده بود اظهار پشیمانی کرد و افسوس خورد که چرا آرزوی پسری را که تا این حد بتحصیل علاقه و شوق داشته بر نیآورده است.

بابا، حرفهای احمد که تمام شد مانند اینکه چیزی بیادش آمده

باشد قیافه او کمی گرفته شد و بانگاهی که آمیخته بنشان میل و دلتنگی بود روی باحمد کرد و گفت: احمد جان بسیار خوشحال و شادم که تو بدبستان میروی و درس میخوانی و باسواد میشوی، اما باباجان، میخواهی دیگر پیدر پیرت کمک نکنی و از گوسفندان بیچاره دست برداری و آنها را بی آب و علف بگذاری؟ من غیر از تو کسی را ندارم که در این روزهای پیری و ناتوانی دست مرا بگیرد. من مثل تو پسری را برای چنین روزها که موهایم سفید و زانوهایم سست شده میخواستم که عصای دستم بشوی و مرا در کارها یاری کنی، اما ...

با گفتن این کلمات قطره‌های اشک بر روی گونه‌های پرچین و چروک و سوخته از آفتابش میلغزید و بردامن قبای کر باشش میچکید.

احمد که دید نزدیکست که حال پدربیرش منقلب بشود و از غصه دق کند باحالی پیرشان گفت: نه، باباجان من برای این بمدرسه نرفتم که آن را بهانه قرار بدهم و دست از کارهای همیشگی بکشم و پدربیر ناتوان و مهربان خود را بدست فراموشی بسپارم و تمام کارها را با او گذارم تا از رنج و زحمت رنجور شود و از یاد در آید و من آسوده و بی فکر بگردم و چند کلمه‌ای درس بخوانم. هرگز! هرگز! درس خواندن من برای بیکار گشتن نیست. من درس میخوانم تا بهتر بتوانم بشما کمک کنم و با کمک شما زمین و باغ خودمان را آباد تر و مرغ و گوسفندان را بهتر نگاه دارم. من درس میخوانم، کار هم میکنم. درس خواندن مانع کار کردن نیست. من درس برای کار میخوانم و میخواهم در آینده دهقان باسوادی باشم. من تازه ام عصای دست شما هستم و شمارا یاری میکنم.

من با مدیر دبستان قرار گذاشته‌ام که موقع کارهای زراعت و چراییدن گله بمن اجازه بدهد که روزها را کار کنم و شبها برای من

وچند نفر دیگر که مثل من هستند و روزها کار دارند کلاسی باز کنند
 تا ما درس بخوانیم و خود را از بیسوادی که از کوری بدتر است نجات دهیم.
 باباجان شنیده‌اید که میگویند: آدم بیسواد کور است. اما من
 میخواهم بگویم که آدم بیسواد از کور هم بیچاره تر و بدبخت تر است
 چونکه کور چشم ندارد که ببیند اما بیسواد چشم دارد و نمی بیند و
 نمیتواند بفهمد کلمه‌هایی که روی کاغذ مینویسند چیست و آنها را
 نمی شناسد.

من با اجازه شما بدبستان میروم، از کار هم شانه خالی نمیکنم.
 بابا روی پسر را بوسید و او را دعا کرد که تمام درسها برای او آسان
 بشود و از همه همسران و همکلاسان جلو بیفتد.



احمد درس میخواند

احمد پس از مدتها آرزو و اشتیاق و غصه و دلتنگی با کوشش و
 پشتکار و فکر بازی که داشت بمراد خود رسید و بالاخره شاگرد دبستان

شد. هنگام زراعت و کارهای مزرعه شبها بدبستان میرفت و روزها بکار مشغول بود و هر وقت که روزها کاری نداشت و فصل زراعت و کاشتن درخت نبود مانند سایر شاگردان روزها درس میخواند .

عشق و علاقه بتحصیل او را چنان بکوشش و جدیت واداشت که پس از دو سال تصدیق کلاس چهارم را که آخرین کلاس دبستان ده بود گرفت و در خواندن و چیز نوشتن و حساب کردن استاد و ماهر شد. کتابهای قصه و افسانه را از تمام باسوادان ده بهتر میخواند. نامه‌ها و سندها و قباله‌ها را دردهات هیچکس نمیتوانست مثل او بخواند و از آنها سر در بیاورد و بفهمد در آنها چه نوشته است .

مقدار کشت و برداشت محصول هر قطعه زمین و هزینه و فایده آن را بهتر و زودتر از هر کسی حساب میکرد. بهمین جهت تمام اهالی ده و عده‌ای از اهالی دهات اطراف برای خواندن و نوشتن نامه‌ها و تسویه



حسابها و نوشتن قبض و قولنامه مربوط بکارها و معاملات بین خودشان پیش او میآمدند و از او خواهش میکردند که بایشان کمک کند و پس از

آنکه احمد کار را با خوشروئی و بخوبی انجام میداد، مقداری پول بعنوان مزد زحمت باو میدادند و هر چه احمد از قبول مزد برای این کارها خودداری میکرد نمیپذیرفتند و باصرار و پافشاری پول رایش او و گاهی بزور درجیبش میگذاشتند و میرفتند.

از این راهها هم درآمد خوبی برای احمد پیدا شد.

بابا محمود و نه نه احمد که پسر خود را هر روز درده محبوبتر و مهمتر و مراجعۀ مردم را باو بیشتر میدیدند از شادی در پوست نمیگنجیدند و بجای اینکه روز بروز از پیری خمیده تر و ناتوانتر شوند شوق رونق کار احمد آنان را راستتر و نیرومندتر و سالمتر میکرد.

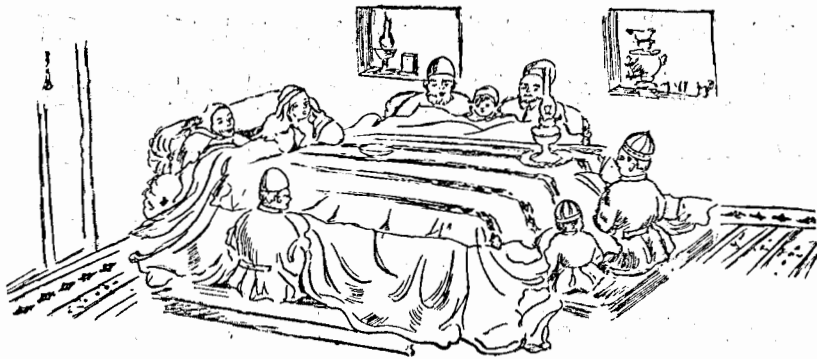
شبهای زمستان

با سواد شدن احمد نه تنها برای کارهای مردم ده خوب بود بلکه برای سرگرمی آن مردم ساده و گذرانیدن شبهای طولانی زمستان نعمتی بود.

سه زمستان از گرفتن کارنامه کلاس چهارم احمد گذشته و خواندن و نوشتن او پیشرفت بسیار کرده بود. حالا احمد پانزده سال از عمرش میگذشت و تمام اهالی ده او را جوانی آراسته و باادب و فهمیده و در تمام ده و اطراف او را بی نظیر میدانستند بهمین جهت همه احمد و پدر و مادر او را دوست داشتند و بخانه آنها رفت و آمد میکردند.

شبهای زمستان عده ای از همسایگان با احمد و بابا محمود و نه نه احمد دور کرسی می نشستند و شب نشینی میکردند.

احمد که میخواست بهره سوادش، بتمام همسایگان و دوستان و



آشنایان برسد کتاب حسین کرد یا امیر ارسلان رومی یا شاهنامه را بدست می‌گرفت و با آهنگ مخصوص بلند بلند می‌خواند و همه را مشغول می‌کرد. وقتی احمد کتاب می‌خواند بابا محمود و نه‌نه احمد از شادی پیایی بصورت همسایگان خود نگاههای افتخار می‌کردند و لبخند رضایت می‌زدند. هر شب یکی از اهالی ده، احمد و پدر و مادرش را بشب نشینی و خوردن شب چره که چای و توت و گردو و انار و کشمش و انجیر بود دعوت می‌کردند و دور او جمع می‌شدند و گوشه‌ها را تیز و دهان‌ها را از شادی باز می‌کردند و از شنیدن قصه حظ می‌بردند.

احمد از سواد خود چه فایده برد؟

چند سالی بهمین طریق گذشت. احمد روز بروز از سوادى که داشت بیشتر فایده می‌برد و ارزش آنرا بهتر می‌فهمید و روزگار آبنده خود را درخشانتر میدید.

روزی کتابفروشی که همه‌ماه چند کتاب بدوش می‌گذاشت و بده می‌آورد بده آمده و با خود چند کتاب برای فروش آورده بود. احمد اول کسی بود که بسوی او رفت و کتابهای او را زیر و رو کرد

تا کتاب خوبی برای خود پیدا کند، ناگاه چشمش بکتابی افتاد که روی جلد آن نوشته بود: چگونه مرغ را باید نگاهداشت. احمد باشتاب کتاب را برداشت و چند دقیقه تو و بیرون آنرا و ارسی کرد و آنرا برای خود کتابی سودمند تشخیص داد. آنرا خرید و بمنزل برد و چند شب وقت خود را صرف خواندن آن کرد و چند بار آنرا از اول تا آخر بدقت خواند و دانست که از آن کتاب، فایده بسیار خواهد برد.

چند روز بعد از خواند کتاب عمل کردن دستورهای آنرا در باره مرغان خود شروع کرد. اول لانه مرغان را که تا آنروز بسیار تاریک و ناراحت و کشیف بود بطرزی که در کتاب دستور داده بود ساخت و آنرا بصورتی تمیز و روشن و خوب در آورد. دان مرغان را بدستور کتاب و محل آب آنها را بهمین طریق معین کرد.



کم کم نتیجه این کار در مرغان ظاهر شد. همه جاق و درشت و سرزنده شدند و مرتباً هفته‌ای شش روز تخم می‌کردند. احمد از فروش تخم مرغها فایده بسیار برد و روز بروز حال و روز کارش بهتر شد. هر کدام از مرغها که کرچ میشدند آنها را بدستور کتاب می‌خواست باند و تمام تخمها برای او جوجه میشد.

یکسال که بدستور کتاب رفتار کرد مرغهای او از بیست بدویست رسید بهمین طریق هر ماه و سال بر عده مرغهای او افزوده شد تا پس از چند سال که احمد مردی آراسته و دانا و با تجربه و بنام آقا احمد معروف شده بود یکی از مرغان مهم و مشهور و ثروتمند شد و در آن ده و دهات اطراف در دارائی و اطلاع از مرغان کسی با او نمیتوانست برابری کند. کم کم شهرت آقا احمد از ده بشهر رسید و از اهل شهر کسی نبود که مرغ بخرد یا بخورد و اسم آقا احمد مرغان را نشنیده باشد.

احمد کدخدای ده میشود

هنگامیکه احمد ثروت و شهرت و محبوبیت رسیده بود و سواد و ادب و فهم و کمال را با هم داشت و تمام همسایگان و آشنایان او را دوست داشتند، کدخدای ده مردی بیسواد و بد اخلاق و بد زبان بنام مشهدی حسن بود.

هر کس مشهدی حسن را میشناخت و با او نزدیک بود میدانست که در تمام وجودش یک جو عرضه و لیاقت و یک گندم فهم و شعور نیست. حرفهای او باعث خنده و کارهایش سبب پوزخند و مسخره اهالی ده میشد. دو نفر که شکایت پیش او می‌آوردند چون نمیتوانست بفهمد تقصیر با کیست یا هر دورا مقصر میدانست یا هیچکدام را.

وقتی یکی از اهالی شهر باین ده میآمد و از او دربارهٔ وضع ده سؤال میکرد جواب هائی می شنید که یا بخنده میافتاد یا بحیرت دچار میشد .
اگر از او میپرسید که جمعیت ده چند نفر است ؟
جواب میداد : صد خانوار - یا نصد خانوار - پنجاه خانوار - خدا عالم است . اگر از او میپرسیدند که محصول این ده چیست و چه کشتی بهتر نتیجه میدهد جواب میداد : همه چیز در این ده خوب میشود . اما خیلی چیزها خوب نمیشود کاردست خداست ، روزی دست خداست .
اگر راجع بمقدار آب سؤال میشد میگفت ماشاءاله آب ده از سر مردم گذشته . صد سنک بیشتر آب داریم اما حالا دوره و زمانه که برگشته آب ده بر کتش رفته و پنج شش سنک شده .

بهمین طریق تمام سؤالات را بی پروایه و بی اساس جواب میداد و ثابت میکرد که مغزش خوب کار نمیکند .

اهالی ده نیز بواسطه همین بداخلاقی و نادانی که کد خدا حسن داشت کمتر باو کاری رجوع میکردند و بندرت نزد او میرفتند ، مخصوصاً از زمانی که احمد بزرگ شده و فهم و کمال و ادب خود را بمردم ثابت کرده بود همه کارها و کشمکشها و معاملات و مشورت های خود را پیش او میبردند و بکمک او کارها را انجام میدادند . نام کدخدائی را کد خدا حسن داشت اما کار کدخدائی را آقا احمد انجام میداد .

بالاخره یکروز مردم ده یکدیگر را خبر کردند و برای مشورت دورهم جمع شدند و پس از گفتگوها و مذاکرات و صلاحدید ، همه در این حرف و تقصیده باهم یکی شدند که : تا احمد باسواد و خوش اخلاق و خوش زبان و فهمیده در این ده هست ، کدخدای ما نباید مشهدی حسن بی سواد و بد اخلاق و بد زبان و نادان باشد .

پس همان روز نامه‌ای نوشتند و همه آنرا مهر و امضاء کردند و انگشت زدند و برای بخشداری که مربوط باین ده و دهات دیگر بود فرستادند و در آن بر کناری کد خدا حسن و کدخدائی آقا احمد را خواستند. چند روزی بیشتر نگذشته بود که نامه رسان پاکتی لاک و مهر شده بدست احمد داد.

احمد با ضعف تمام پاکت را باز کرد و نامه‌ای را که در آن بود باین شرح خواند:

اقای احمد پسر بابا محمود!

بواسطه سواد و حسن شهرتی که در آن ده و تمام دهات اطراف دارید و بنا بر تقاضای تمام اهالی ده از امروز بکدخدائی ده منصوب میشوید. انتظار دارد که با تدبیر نیک و نیت پاک خود بمرادمداری و دهداری مشغول شوید. امضاء ...

همان نامه رسان نامه دیگری بکدخدا حسن داد که بخواهش او احمد برایش خواند.

اقای کدخدا حسن!

بنا بگزارشی که رسیده و ثابت شده است شما بعلت بیسوادی و بد اخلاقی و بد رفتاری از عهده کدخدائی و اصلاح کار اهالی ده بر نمی‌آید بنابراین از امروز بموجب این نامه شما از کدخدائی برکنار میشوید و بعد از این کدخدای ده احمد پسر بابا محمود خواهد بود. مهر کدخدائی و سایر مدارک و وسایل را بکدخدا احمد تحویل داده رسید دریافت دارید. امضاء ...



فردای آن روز مردم ده بکمک یکدیگر بافتخار کد خدائی احمد دریکی از خانه‌ها جشنی باشکوه برپا ساختند و احمد و بابا محمود را دعوت کردند و بالای مجلس نشاندند و دورشان را گرفتند .
در این روز که احمد دارائی و کد خدائی و محبت مردم را بدست آورده و بخوشی خوشبختی رسیده بود سی سال داشت .

احمد وقتی میدید که تمام اهالی ده دور او جمع شده و بروی او لبخند شادی میزنند بیاد آورد که تمام این خوشبختیها بوسیله کار و داشتن سواد و اخلاق و رفتار نیک بوده است .

مرغ زیره‌ای را نیز که چند سال پیش بچنگ شغال افتاده بود فراموش نکرد .

احمد از همان روز که کدخدای ده شد تمام هوش و حواس خود را برای فراهم آوردن وسائل آسایش مردم و اصلاح کارهای ده بکار برد و پس از اندک مدتی ده را آباد و پر نعمت و مردم ده را خوشبخت و راحت ساخت .



صبح ده

شورش و همه بر پا کردند
گرد بر پا شده بر روی هوا
شیر می خواهد از مادر خویش
می کند در پی مادر ناله
رمة میراند با جنبش آن
می کند از پی هم هی هی هی
می رود تا بچراند بز و میش
همه رفتند بشوق بسیار
صبح و شب خانه شور و غوغاست
در ده آسودگی و آزادیت
که بگوییم سعادت آنجاست

رمة ها روی بصحرا کردند
از زمین خوردن دست و پاها
بتره افتاده بدنباله میش
می دود از پی بز بزغاله
چوب در دست گرفته چوپان
رمة از پیش رود او از پی
سگ چوپان عقب صاحب خویش
اهل ده نیز پی کوشش و کار
روز ده خلوت و خالی ز صداست
در ده آرامش و کار و شادیت
کاروشادی چوبده هست، رواست



غروبده

در پس کوه نهان شد خورشید
 سیر از گشت و چرا برگشتند
 از شبان و رمه و ناله زنگ
 چشم ها دوخته بر روی زمین
 می زند بر شکم مادر سر
 که ز دور دهنش گشته روان
 بسخن آمده با صاحب خویش
 هستم از مهر تو من شکر گزار
 من هم از بهر تو آوردم شیر
 کره و ماست بساز و بفروش
 می بری فایده از من بسیار

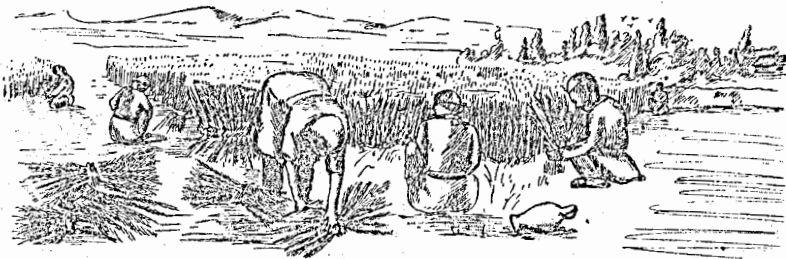
آفتاب از سر کهسار پرید
 از بیابان رمه ها برگشتند
 ده بر آوازه شد و پر آهنگ
 رمه انداخته سر ها پایین
 بره زانو زده زیر مادر
 می مکد شیر چنان از پستان
 می کند از پی هم بیع می
 گوید ای صاحب خوب غمخوار
 چون که از مهر مرا کردی سیر
 زودتر پیش بیا شیر بدوش
 تا کنی در ره من کوشش و کار



شب برزگر

بسوی مزرعه و باغ رود
 کند آماده کوشش تن خویش
 رود آهسته برون از خانه
 تا سحر مزرعه سیراب کند
 تا دهد نعمت و روزی بجهان
 همه از پرتو شان نا نخوارند
 از برای همه عالم پدر است
 برزگر لطف خدا داد بود
 بهترین بنده یزدان باشد
 زنده باشند همه برزگران

شب که شد برزگر آماده شود
 بیر شال زند دامن خویش
 دسته بیل نهد بر شانه
 ترک آسودگی و خواب کند
 روز و شب کار کند بادل و جان
 برزگر های جهان نا ندارند
 هر که در کشور خود برزگراست
 کشور از برزگر آباد بود
 دانه هر کس بزمین می باشد
 برزگر هست جهان را چون جان



هنگام درو

کنید آن داسها تیز	کنید از جای خود خیز
که آمد باد پاییز	رویم امروز صحرا
	☆
همه بازو کشاید	جوان مردان کجایید
همه با هم بیاید	که هنگام درو شد
	☆
به سختی ها بختداید	شما همت بلندید
کمر ها را ببندید	برای آخرین کار
	☆
خوشی باید از این کرد	شده گندم همه زرد
زمین صد دانه آورد	که از هر دانه امسال
	☆
چه بود آسان چه دشوار	اگر کردیم ما کار
برای ما پدیدار	از آن شد سود بسیار
	☆
شده صحرا طلائی	ز رنج روستائی
همیشه روشنائی	پس از تاریکی آید



اسیاب

در گرد خود گردانم	در گرد ها پنهانم
با آب میشوم دوست	از دانه میکنم پوست
هستم همیشه بسیار	من سرفراز از این کار
دهقان بود چه خشنود	از من که می دهم سود
بسته بگردنم زنگ	زنگوله ای خوش آهنگ
تا آنکه در هوایش	از خوبی نوایش
شب تا سحر کنم کار	باشم همیشه بیدار
دهقان و من همیشه	کردیم سعی پیشه
نان تمام عالم	از ما شود فراهم
از خستگی بهیریم	سستی نمی پذیریم
زیرا ز شخص بیکار	هستند خلق بیزار
چون میکشیم زحمت	چون می کنیم خدمت
پیوسته سر بلندیم	محبوب و ارجمندیم